

منفی هشت

نرگس نجمی

تهران - ۱۴۰۳

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	نجمی / نرگس
عنوان و نام پدیدآور	منفی هشت / نرگس نجمی.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	978-964-193--
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۴۰۳
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

منفی هشت

نرگس نجمی

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۴

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی:

چاپ:

صحافی:

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

بعضی می‌گویند نهال، برخی می‌گویند ثمر، گاهی هم می‌گویند چراغ‌دل!

من می‌گویم، تمام منید. معنای زندگی و هستی؛

باران، دخترم

علی، پسرم

دو بال پرواز منید.

بندبند قلبم به نام شماست.

تقدیم به شما که تنها بهانه‌ی من برای بودنم هستید.

سرد بود؛ آن قدر سرد که همه با فاصله‌ای کم از همیزهای گرگرفته در بشکه ایستاده و دست‌هایشان را نزدیک آتش نگه داشته بودند.

اردلان کلاه بافت چهارخانه‌اش را تا روی پیشانی پایین کشید و با سرکفش برف‌های زیر پایش را عقب زد. سر انگشتانش در پوتین پشمینه پوشش یخ بسته بود. سامیار چشم از بشکه سیاه شده گرفت و رو کرد به او.

- خوب شد اینجا رو پارو زدی.

اردلان بی حس سرش را تکان داد و چشم‌هایش به سختی مه غلیظ را شکافت و روی هیئت مبهم آنا که آهسته به سمت میز زیر شیروانی کلبه می‌رفت، نشست.

- کجا می‌ری آنا؟

نه تنها پاها، بلکه تمام وجود آنا می‌لرزید. جلوی میز ایستاد و چرخید تا جواب دهد؛ اما آن‌ها را ندید و سریع رو گرداند. سایه درختان غول‌پیکری که کلبه را احاطه کرده بودند، قلبش را لرزاند و سرش را پایین انداخت. از تنهایی و سیاهی مطلق پیش چشمانش، صدایش لرزید.

- آب می‌خوام.

بهناز که نمی‌توانست یک جا آرام بایستد و دائماً پاهایش را خم و راست می‌کرد تا خونش منجمد نشود، فریاد زد:

- مراقب باش.

صدا از کسی درنیامد. همه گرد آن بشکه افروخته ایستاده بودند و بعضی ترسیده و برخی غرق در فکر به شعله‌های زرد و نارنجی رقصان چشم دوخته

بودند. کسی توان نداشت لب باز کند. هیچ‌چیز به ذهنشان نمی‌رسید؛ فقط می‌دانستند عمیقاً ترسیده‌اند.

آنا چراغ‌قوه را روشن کرد و نور روی شیشه مشجر حمام کلبه افتاد و سایه درخت را شکست. صدای زوزه باد که از میان چوب‌های سنگین کلبه رد می‌شد، درگوشش پیچید و مشتش را روی قلبش فشرد. با دستی لرزان نور را روی میز انداخت و نگاهش روی میز هشت ضلعی چرخید. بطری آب معدنی‌ای را که کمند برایش آورده بود، برداشت و نگاهی به پلمب آن انداخت. بعد از اینکه خیالش از بابت بسته بودن درب آن راحت شد، به سمت دوستانش برگشت.

- من فردا از اینجا می‌رم.

درب بطری را که باز کرد، زوزه گرگ رعشه به بدنش انداخت. نفس‌ها گره خورد و چشم‌هایشان میان درختانی که از شدت مه غلیظ دیده نمی‌شدند، چرخید. میان انبوه درختان سربه‌فلک‌کشیده، حتی اگر گرگی پشت یک درخت در نزدیکی آنها بود، دیده نمی‌شد.

صدای بادی که میان شاخه‌های انباشته از برف می‌پیچید، هم‌نوا با همیزم‌هایی که کم‌کم آتش را فرومی‌بردند، زوزه گرگ را کم‌رنگ کرد.

آنا نفس عمیقی کشید و قدم بعدی را برداشت و پایش تا زانو در برف فرورفت. به‌زحمت خودش را جلو کشید و جرعه اول آب را فروداد.

- دیگه برام مهم نیست تو برف گیر کنم یا اتفاقی برام بیفته؛ باید برم.

نور را جلوی پایش انداخت و قدم بعدی را به‌سختی برداشت. بهناز بدون اینکه او را ببیند، فقط صدای پایی را که در برف فرومی‌رفت، دنبال کرد.

- شاید باهات او مدم.

کمند ناباور به بهناز نگاه کرد و دستش را بالای شعله کم‌جان نگه داشت.

- ترسیدید و حق دارید؛ اما این راهش نیست. اینجا پراز گرگه که روز و شب نمی‌شناسن. قبل از اینکه به جایی برسید، گیر اونا می‌افتید.

سامیار دستش را در جیب پالتوی ضخیمش فروبرد و رو کرد به او که شانه‌به‌شانه‌اش، پیچیده در پالتوی عسلی‌اش ایستاده بود.

- بالاخره که چی؟ باید یه جوری از این جهنم خلاص شیم یا نه؟
آناهیتا سرایشی برف‌های پارو شده را پایین رفت و روی زمین مسطح پا گذاشت. دو قدم مانده به آتش، جرعه بعدی عطشش را فروبرد.
- من می...

جمله‌اش تمام نشده بود که با دهان بازمانده میخکوب ماند. بطری در دستش لرزید. نگاهش روی نقطه‌ای که در نهایت تاریکی گم شده بود خیره ماند. از گوشه لبش حباب‌های کف‌آلود روی چانه‌اش ریخت. سایه شعله‌ها روی صورت یخ‌بسته‌اش می‌رقصید و در آن تاریکی، میان نور کم‌رنگ آتش، چهره سرخ‌شده‌اش، حباب‌هایی که هر لحظه بیشتر از دهانش فواره می‌زد، ترس را به رگ‌وپی قلب‌های وحشت‌زده تزریق کرد. چراغ‌قوه از میان انگشتانش سر خورد و روشنایی‌اش در دل برف خاموش شد. دستش آرام به سمت گلویش رفت. هیچ‌کس توان حرکت نداشت. وزنه‌ای به پاهایشان آویخته و لب‌هایشان را وحشت به هم دوخته بود. وقتی آنا محکم به گلویش چنگ زد و چشم‌هایش از حدقه بیرون زد، یک‌باره لب‌های بهناز باز شد. دست‌هایش را روی چشم‌هایش گذاشت و وحشت‌زده جیغ زد و اردلان آن‌چنان اسم آنا را فریاد زد که برف انباشته بر شاخه نازک درخت مجاور آن‌ها فروریخت.

آنا که با زانو زمین خورد، اردلان به خودش آمد. به سرعت بشکه را دور زد و پیش از اینکه بدن آناهیتا روی زمین فرود بیاید، او را گرفت. بطری آب از دست آن‌رها شد و روی زمین قل خورد تا جلوی پای سامیار که دست‌هایش روی سرش مانده و خیره مانده به آنا، پلک نمی‌زد. صدای جیغ‌های بهناز میان درختان و کوه می‌پیچید و حتی گرگ‌ها خفه شده بودند. کمند با دست‌هایی که محکم لب‌هایش را می‌فشرده، به چشمان آنا که خیره روی سقف آسمان خاموش مانده بود، نگاه می‌کرد. اردلان دست لرزانش را روی شاهرگ آنا گذاشت و خطاب به بهناز فریاد زد:

- خفه شو بهناز! خفه شو!

بهناز چند بار محکم روی لب‌هایش کوبید و با صدایی خفه هق زد. اردلان

دستش را روی شاه‌رگ آنا فشرد. وقتی سر بلند کرد، صدای خش افتاده‌اش شکست.

- مرده.

آرام سر آنا را روی زمین گذاشت و موهای مشکی بلند آنا که از زیر کلاهش بیرون بود، روی زمین شعاع گرفت. اردلان دستش را روی چشم‌های باز مانده‌ او کشید و نگاه آنا برای همیشه پشت پلک‌هایش محبوس شد. دست‌هایش روی زانوهایش نشست و به سختی جانی به پاهایش داد و ایستاد. بهناز جیغ نمی‌زد؛ کمند لب نمی‌فشرد و سامیار مشت گره نمی‌کرد. کمند و بهناز دو طرف اردلان ایستادند و به قامت ظریف آنا چشم دوختند. آن‌اهیتایی که روزهای اول آشنایی‌شان، دقیقاً چهارده سال پیش، تمام سعی‌اش را کرد تا دوستان تازه‌اش او را آن‌اهیتا صدا بزنند؛ اما هیچ‌وقت موفق نشد و آنا شد اسم انتخابی هم‌دانشگاهی‌هایش که کم‌کم به آن عادت کرد. صدای خنده‌های ریز و محجوبش در گوش کمند می‌پیچید. نگاه معصومش پیش چشم بهناز جان می‌گرفت. یادآوری خواهش‌های از سر عجزش تاب از اردلان برده بود و سامیار به دست‌هایی فکر می‌کرد که هر روز جزوه نیمه‌تمامش را روی صندلی کلاس می‌گذاشت و لب می‌زد:

- این مبحث رو برام توضیح می‌دی؟

حالا لب‌های سرخ او آغشته به کف باز مانده بود. چشم‌های عسلی‌اش بسته شده و موهای بلندش روی برف‌ها آرام گرفته بود. لب‌های بهناز لرزید:

- من می‌خوام برم؛ می‌خوام از اینجا برم.

تمام بدنش می‌لرزید. نه کاپشن بلندش او را گرم می‌کرد و نه شلووار پشمی‌اش. سرما و وحشت از مرگ تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود. برای اولین بار بود که فریاد نمی‌زد و این حتی برای دوستانی که غرق در مرگ آرام‌ترین و صبورترین دوستشان و در قلبشان مویه می‌کردند، عجیب بود.

کمند بغضش را فروداد و به سامیار که چشم از آنا گرفت و به بطری زیر پایش خیره ماند، نگاه کرد. سامیار آرام خم شد و بطری را برداشت. کمند بغض کرده

بود از بطری‌ای که دیگر آن‌ا سهمی از آن نداشت. کمند با دیدن حالت چشمان سامیار، بی‌اهمیت به تن‌لرزه‌های بهناز و سکوت دردآور اردلان، به سمت او رفت. صدای اردلان را از پشت سرش شنید.

- خسته شدم.

سامیار گنگ سر تکان داد و محکم و کلافه دستش را روی صورتش کشید. اردلان آن‌قدر بدحال بود که سامیار پیش از اینکه کمند به او برسد، جلو رفت و دستش را روی شانه اردلان گذاشت. احساسش را خوب می‌فهمید.

- آروم باش رفیق بالاخره یه جوری از این مخمصه می‌زنیم بیرون.

چشم‌های اردلان بسته شد و نفس عمیقش باعث شد سینه‌اش از سوز تیر بکشد. بهناز با گریه دستمال را زیر بینی سرخ‌شده‌اش کشید. حالشان بد بود؛ از سرما و ناباوری می‌لرزیدند. بالاخره کمند گفت:

- بریم تو.

نگاه اردلان و سامیار در هم گره خورد. سامیار شانه‌ای بالا انداخت و پشت سر کمند رفت و اردلان و بهناز به دنبال آن‌ها. یک‌باره اردلان ایستاد.

- وایسید باید آن‌رو ببریم تو خونه.

سامیار که تازه قدم در برف گذاشته بود، برگشت و به آن‌ها نگاه کرد. اگر آنجا رهایش می‌کردند، ساعتی نگذشته گرگ‌ها او را می‌دریدند.

- کمکت می‌کنم.

کمند و بهناز زیر طاق شیروانی کلبه ایستادند. هیچ‌کدام جرئت رفتن به داخل را نداشتند. در یک قرار نانوشته و ناگفته از هم جدا نمی‌شدند. سامیار پاهای آن‌ها را گرفت و اردلان دست‌هایش را زیر شانه‌های او برد و بلندش کردند. در آن برف که تا زانو در آن فرورفته بودند، حمل آن‌ها سخت‌تر از آن چیزی بود که فکر می‌کردند. اردلان با دومین قدم ایستاد.

- این‌طوری نمی‌شه. تنهایی ببرمش بهتره.

سامیار که حتی او را واضح نمی‌دید، سر تکان داد.

- می‌خوای من ببرمش.

- نه.

آرام آرام بدن آنا را جلو کشید و وقتی او را روی شانه اش گذاشت، سامیار پاهایش را رها کرد. چراغ قوه را روشن کرد و جلوی پای اردلان انداخت.

- مراقب باش.

آهسته جلو رفتند. وقتی به زیر شیروانی قدم گذاشتند، نفس حبس شده بهناز آزاد شد. سامیار دستگیره را کشید و صدای لولای نم خورده در پیچید. اردلان با کمک پاهایش کفش ها را درآورد و آن ها را کنار دیوار چوبی پرت کرد.

- می رم بالا.

سامیار همراهش رفت و نور را تنظیم کرد تا او زمین نخورد. صدای قدم هایشان روی کف چوبی کلبه سکوت وهم آور را می شکست. وقتی به اتاق زیر شیروانی رسیدند، سامیار درب کوچک را باز کرد و اردلان خم شده وارد اتاق شد. آنا را نزدیک در، کنار دیوار خواباند و کنارش زانو زد. سامیار نور را روی صورت آنا انداخت. صدایش حسرت داشت.

- دختر خوبی بود.

اردلان ایستاد و پرورد، چهره آنا را در چشمانش قاب گرفت.

- خیلی!

دستش روی دیوار نشست و سر خم کرد و چشم بست. سامیار چراغ قوه را گرداند و با دیدن مکث اردلان به سمت در چرخید.

- دخترا تنهان بهتره بریم پایین.

اردلان دست از دیوار کشید و آرام به سمت در رفت.

- کی بشه از این ماتمکده بریم.

سامیار پشت سرش از پله ها پایین رفت. کمند و بهناز وسط سالن، روبه روی پله ها ایستاده و به صدای تیک تاک ساعت بزرگ آونگ دار گوش سپرده بودند.

بهناز لب زد:

- دلم می خواد کر بشم و دیگه هیچ صدایی نشنوم. از صدای ساعت و باد

متنفرم!

دست کمند در تاریکی پیش رفت و با حس لمس دست او لب باز کرد تا بگوید آرام باشد که بهناز با جیغ بلندی عقب پرید.

- به من دست نزن.

سامیار و اردلان با شنیدن صدای او سریع پایین دویدند. اردلان آن‌ها را نمی‌دید. دست دراز کرد تا شاید آن‌ها را لمس کند.

- چی شده؟ بهناز کجایی؟

بهناز میخکوب به ظلمات و جایی که حدس می‌زد کمند ایستاده است، چشم دوخت. کمند نفسش را آزاد کرد.

- می‌خواستم دستش رو بگیرم ترسید.

صدای هق‌هق بهناز در کلبه طنین انداخت. سامیار به نرده‌های لق چوبی تکیه زد و نور را وسط سالن انداخت.

- بهناز اگر بخوای انقدر تسلیم ترست بشی، نمی‌تونی منطقی فکر کنی. باید فکرامون رو بذاریم رو هم ببینیم چی کار باید بکنیم.

اردلان دستی میان موهای خرمایی‌اش کشید و به دختری فکر کرد که به سادگی بی‌نفس شده بود.

- اردلان شومینه رو روشن کن؛ هیچ جا رو نمی‌بینم.

با نجوای آرام کمند اردلان کورمال خودش را به پیت حلبی‌ای که هیزم‌ها را در آن گذاشته بود، رساند و دانه‌دانه آن‌ها را در شومینه چید.

- واقعاً دیگه دارم کم می‌آرم.

دست در جیبش برد و فنکد زیپویش را بیرون کشید. آتشزنه را روی هیزم‌ها ریخت و چند ثانیه بعد، شعله‌ها گر گرفتند. ایستاد و رو به کمند کرد.

- مسخره‌ست نه؟ آنا رفت.

کمند نزدیک شومینه شد.

- باید بریم.

ابروهای اردلان گره خورد و بهناز کنار کمند ایستاد.

- چطوری؟

- کمند مستأصل سر تکان داد و بغضش حجیم تر به گلویش فشار آورد.
- خودمم نمی دونم.
- سامیار تکیه از نرده برداشت و باز هم ناله چوب‌ها از زیر پایش بلند شد.
- باید فکر کنیم.
- کمند سر تکان داد.
- از اون موقع دارم بهش فکر می‌کنم. باید بفهمیم چرا نمی‌تونیم بریم؛ چرا این اتفاقات افتاده.
- اردلان فریاد زد:
- آخه چرا؟ اینه که داره مغزمو می‌ترکونه.
- هر چهار نفر گرداگرد ایستاده بودند و حتی پاهایشان یاری نمی‌کرد تا خودشان را به مبل برسانند. بهناز همان‌جا نشست و زانوهایش را در آغوش گرفت.
- من... من هیچی نمی‌فهمم. هیچی!
- اردلان با حرص خندید.
- فکر می‌کنی ما می‌فهمیم؟ یه دفعه همه چیز زیرورو شد. مثلاً بعد از ده سال دور هم جمع شدیم و این شد نتیجه‌ش.
- اشک‌های بهناز روی گونه‌هایش سرازیر شد.
- اردلان به سمت شومینه رفت و هیزم باریک دیگری را در آن پرت کرد.
- من فقط به یکی شک دارم.
- سامیار کنجکاو پرسید:
- کی؟
- اردلان چرخید و نگاهش کرد.
- صدرا فروش.
- جلو رفت و لگد محکمی زیر میز کوبید و میز گرد چوبی روی پایه‌های مدورش چرخید تا به دیوار خورد و ایستاد.
- همون مرتیکه که به بهانه کار با ما نیومد.

حرکتش دست خودش نبود؛ آن قدر همه چیز سریع اتفاق افتاده بود که درمانده شده بود و این حسی بود که نمی توانست با آن کنار بیاید. مشت محکمی به سنگ بالای شومینه کوبید و صدای رگ و غضروف انگشتانش پیچید. کمند فریاد زد:

- بس کن اردلان. خودتو داغون کردی.

اردلان مچش را گرفته بود و خم شده به رقص سایه شعله های آتش روی زمین خیره مانده بود. آن قدر سردش بود که حتی درد را حس نمی کرد.

- کار خودشه. زودتر از ما آمده اینجا.

سامیار به سمت او رفت و دستش را روی شانه خمیده اش گذاشت.

- این طوری نمی شه. بیاید بشینیم حرف بزنیم.

بهناز تاب خورد و تاب خورد.

- من دیگه حرف نمی زنم؛ فقط می خوام برم.

کمند که برای اولین بار عصبی شده بود، به سمت او رفت. دستش را گرفت و محکم کشید. بهناز بی اختیار از جا بلند شد و رودرروی او ایستاد. کمند عصبی، اما آرام لب زد.

- می تونی انقدر بشینی اینجا گریه کنی تا یکی بیاد گلو تو بیره؛ یا می تونی مثل آدم بشینی هم فکری کنی به راهی پیدا کنیم تا از اینجا خلاص بشیم.

منتظر جواب بهناز نماند و رو به سامیار کرد.

- باید حرف بزنیم. از روز اول هر چی بوده و هر چی دیدیم و شنیدیم بگیم

شاید بفهمیم پشت این قضایا کیه

اردلان به سمت تکمبل قهوه ای رفت و خودش را رها کرد.

- کار صدراست؛ اما منم موافقم.

سامیار پشت مبل دونفره ایستاد و آن را هول داد تا نزدیکی شومینه.

- بیاید بشینید.

بهناز که با فریاد کمند به خودش آمده بود، چاره ای نداشت جز اطاعت از

جمع. کنار کمند روی مبل نشست و سامیار روی تکمبل روبه روی اردلان.

- خب شروع کنیم.

اردلان سر تکان داد و پاهای بلندش را جلو کشید و سرش را به پشت مبل تکیه داد. بهناز عصبی به شقیقه خودش کوبید.

- صدای ساعت دیوونه‌م کرد. دیوونه!

کمند انگشتانش را در هم قلاب کرد و خیره به شعله‌ها، منتظر شروع حرف‌های سامیار ماند؛ سامیار اما خیره به حرکت سایه‌های درختانی که روی دیوار افتاده بودند، رفت به روزی که سارا هوای دوستان دانشکده به سرش زد و مصیبت آغاز شد.

آینه را از کیف چرم خاکی رنگش بیرون کشید و سرخم کرد تا چشم‌هایش در آینه کوچکش جا شود. دستی به ابروهای پهن دودی تتوشده‌اش کشید و مژه‌های بلند ریمل خورده‌اش را مرتب کرد. سامیار کمی صندلی‌اش را عقب کشید و صدای سایش پایه‌هایش با سنگ‌های شیری در فضای کافه خالی پیچید. پا روی پا انداخت و با پوزخند نگاهش کرد.

- مگه دفعه اوله می بیننت؟

سارا آینه را در جیب کیفش گذاشت و کیف را به پشت صندلی آویزان کرد.
- من همیشه مرتبم. تو یه نگاه به خودت بنداز همچین تیپ زدی انگار

می‌خوای بری سالن‌مد!

نگاهی به سراپای سامیار انداخت. به کفش‌های کالج واکس خورده‌اش، شلوار اتوکشیده‌ی سرمه‌ای و پلیور پاییزه زردش و نهایتاً بارانی سرمه‌ای لبخند به لبش آورد. همان لحظه دست سامیار به بطری آب معدنی گرفت و آب روی رومیزی سفید ریخت و تا سامیار به خودش بیاید، نیمی از بطری خالی شده بود. سارا نگاهی به رومیزی خیس شده انداخت و لب زد:

- خوش تیپی، خوشگلی، فقط کاش انقدر دست‌وپاچلفتی نبودی.

سامیار درحالی‌که با یک دست رومیزی را جمع می‌کرد و با دست دیگر به

کافی من اشاره می‌کرد، جواب داد:

- اون خوشگل و خوش تیپ رو گفتی چون دوقلوی همسانیم؛ اما منظورت از دست و پاچلفتی چیه؟

سارا خندید و لب‌های کالباسی‌اش، دندان‌های ردیف سفیدش را قاب گرفت.

- بهت برنخوره داداش کوچیکه؛ حقیقته.

کافی من رومیزی را جمع کرد و سامیار عذرخواهی کرد. وقتی کافی من دور شد، سارا لبخند زد.

- از آداب‌دانیت خوشم می‌آد.

سامیار چشم در چشمان شکلاتی خواهرش دوخت.

- دل‌جویی نکن سارا. مثل همیشه هر چی دوست داری می‌گی و بعد می‌خوای از دل آدم دربیاری.

سارا لبخندش را جمع کرد و ابرو در هم کشید.

- دیگه داری شلوغش می‌کنی. من به جمله گفتم. مگه کم شنیدی از این حرف‌ها که این طوری اخم کردی؟

رو برگرداند و از شیشه بزرگ کافه به بیرون چشم دوخت. سامیار به رومیزی جدیدی که کافی من روی میز می‌انداخت، نگاه می‌کرد که صدای سارا بالا رفت. - بهناز او مد.

سر سامیار بالا رفت و از پشت شیشه بهناز را دید که ریموت دوپست و شش را زد؛ عینک بزرگ زمستانی‌اش را روی تیغه بینی سر داد و از خیابان رد شد.

- این مگه لکسوس نداشت؟

سارا شانه بالا انداخت و لبخندش را پشت دستش پنهان کرد.

- حتماً به پیسی خورده.

- آخه این چه طرز حرف زدنه؟

پیش از اینکه سارا وقت کند جواب دهد، درب چوبی باز شد و بهناز وارد شد. چشم که می‌گرداند، سامیار از جا بلند شد و سارا صدایش را آن‌قدر پایین برد

که سامیار به سختی از میان صدای بلند محسن چاووشی حرفش را شنید.

- هنوزم تپله؛ موهاش رو هم بلند نکرده.

سامیار با تأسف سر تکان داد و دستش را برای بهناز بلند کرد. بهناز با دیدن آن‌ها سریع جلو رفت. هنوز چند قدمی مانده بود که عینکش را برداشت و با لبخندی پت و پهن صدا بلند کرد.

- سلام سلام سلام!

از پشت سامیار رد شد و محکم سارا را بغل کرد.

- آخ که چقدر دلم براتون تنگ شده بود!

سارا دستش را پشت او کشید و بهناز چرخید و به سامیار نگاه کرد.

- ببین کی اینجاست. بچه خرخون کلاس! چطوری رفیق؟

سامیار لبخند نرمی زد و سر تکان داد.

- خوشحالم که می بینمت.

بهناز سریع صندلی کنار سارا را بیرون کشید و درحالی که می نشست، گفت:

- به خدا من داشتم واسه تون پرپر می شدم.

سارا نشست و کیف مشکی بزرگ بهناز را از روی پای او برداشت و به پشت

صندلی آویخت.

- تو که رفتی. نه خبری، نه حرفی. انگار نه انگار دوستی هم داشتی.

بهناز طبق عادتی که از سال‌ها پیش داشت، موهای کوتاهش را رشته‌رشته

روی پیشانی اش کشید.

- بابا نگو که از وقتی رفتم مثل سگ به غلط کردن افتادم. گفتم بهت که

همه‌ش یه ساله برگشتم و تازه دارم نفس می کشم.

خندید و دست‌هایش را به هم سایید.

- شما بگید چه خبر؟ چی کارا کردید تو این ده سال؟

هنوز جواب نداده بود که صدای آرام سامیار حرفش را قطع کرد.

- محمد و کتابتون او مدن.

سر بهناز و سارا چرخید سمت در. ابروی بهناز بالا رفت و صدایش را پایین

برد:

-گفتی محمد رو پیدا نکردی که.

- حتماً کتابیون پیدااش کرده.

هر سه ایستادند و به کتابیون و محمد که شان به شان به جلو می آمدند، چشم دوختند. نرسیده به میز محمد دستش را دراز کرد.

- خوشحالی که منو می بینی. می دونم.

سامیار خندید و دستش را فشرد.

- واقعاً خوشحالم.

کمی عقب رفت و به کت و شلووار سرمه ای و بلوز سفیدش نگاه کرد.

- خوش تیپ شدی.

محمد خندید و درحالی که برای خانمها سر تکان می داد، جواب داد:

- چه تیپی بابا! فرم بانکه. یکسره از سرکار اوادم.

بهناز دستش را دورگردن کتابیون انداخت و دست دیگرش را دورگردن سارا

و هر سه در آغوش هم رفتند. محمد بلند خندید.

- آقا اینا همچین چسبیدن به هم کسی ندونه فکر می کنه از دوری هم خواب

نداشتن.

کتابیون اشکهایش را پاک کرد و با لبهایی برجیده جواب داد:

- خیلی بدی! چند بار گفتم دلم خیلی براشون تنگ شده؟

سارا متعجب نگاهش کرد و بهناز صندلی کناری اش را بیرون کشید تا کتابیون

بنشینند.

- کتی تو با محمد تماس داشتی؟

کتابیون ابروهایش را با شیطنت بالا انداخت و نشست.

- تو بگو کی ارتباط نداشتم.

بهناز که میان آنها نشسته بود، محکم روی پای کتابیون کوبید.

- ای بچه زبل! از کی تا حالا؟

نگاه سارا تا محمد که روبه روی کتابیون نشسته بود، کش آمد.

- آره محمد؟ شما دو تا ازدواج کردید؟
محمد آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و سرش را کج کرد.
- نکردیم و من بی‌گناهم. بابا جون کتی جون می‌گه محمد جون تا وقتی
زندگیش نشه جون جون، حق ازدواج ندارید؛ فقط گذاشتن یه صیغه محرمیت
یک‌ساله بخونیم. لطف کردن واقعاً.
سارا متعجب نگاهش کرد.
- اما تو که همه چیزت ردیفه. تو دانشگاهم اولین نفر تو بودی که ماشین
خریدی؛ البته به جز اردلان که کلاً لاکچری وارد دانشگاه شد.
محمد خندید.
- اون موقع پول بابا بود؛ دوست ندارم بهش وابسته باشم.
بهناز دست‌هایش را به هم کوبید.
- برو بابا دیوونه! وابسته باشم چیه؟ تو این دوره زمونه بابا پشتت نباشه
باید بری غاز بچرونی. یه نگاه به من بندازید نه سال اون‌ور راحت زندگی کردم.
بابا و مامان که جدا شدن و دوباره ازدواج کردن حسابی بابا رو تیغیدم او مدم
اینجا برای خودم خونه زندگی درست کردم و یه مزونم زدم آه...
انگشتانش را به هم چسبانده و روی لب فشرد و صدای بوسه‌اش خنده به
لب‌ها آورد.
- هلو. بدم می‌آد از این غرورای خرکی!
محمد خودش را جلو کشید و به کتابیون نگاه کرد.
- بهناز توصیه می‌کنه بزنییم تو خط تیغ زدن بابا.
کتابیون با ناز نگاهش کرد.
- من که صدبار گفتم بذار عروسی رو بگیریم بعد ثابت کن مستقلی. قرار
نیست که پدرت خرج زندگی مون رو بده. من کار می‌کنم؛ تو کار می‌کنی. این اول
کاری بذار کم‌کمون کنن دیگه.
محمد خندید و بهناز صدا بلند کرد.
- جمع کن اون خنده رو؛ ده‌ساله دختره رو سرکار گذاشته.

رو به کتایون کرد.

- یکی بزن تو سرش استقلال رو بکنه بادبادک هواکنه.

کتایون و سارا خندیدند و محمد رو به سامیار کرد.

- نظر تو چیه؟ به حرف خانوما گوش بدم که دیدار بعدی بشه عروسی ما؟

سامیار لبخند زد.

- نمی دونم والله! سررشته‌ای در ازدواج ندارم.

ابروهای محمد بالا رفت.

- سی و دو سالته مرد. هنوز هم ازدواج نکردی؟

سارا بلند خندید.

- نیست تو سه تا بچه دنبالت می‌دوئن من که ازدواج کردم کجا رو گرفتم که سامیار بگیره.

کتایون سر خم کرد تا سارا را راحت‌تر ببیند.

- تو ازدواج کردی؟

سارا پاهای کشیده‌اش را روی هم انداخت و لبخند زد.

- تو این دو سال آخر مستقل شدم؛ ازدواج کردم و جدا شدم. سرم شلوغ بوده کلاً.

بهناز جیغ خفیفی کشید و زد پشت دست سارا.

- چرا جدا شدی دختر؟

سارا ابرو گره زد.

- چون خیلی گیر بود. اینجا برو؛ اونجا نرو؛ این کارو بکن؛ این کارو نکن. می‌دونی که من حرف بابام رو گوش نمی‌دادم؛ حالا یکی بیاد برام آقابالاسر بشه دیگه اصلاً نمی‌تونستم تحمل کنم. سامیار در جریان.

نگاه‌ها برگشت سمت سامیار و او به علامت تأیید سر تکان داد. بهناز لب‌هایش را پایین کشید و دستش را در هوا تکان داد.

- به جهنم! خوب کاری کردی.

در روی پاشنه چرخید و پیش از همه سامیار اعلام کرد.

- اردلان او آمد.

همه به او که پوشیده در پلیور سفید و شلوار و بارانی دودی جلو می آمد، لبخند زدند. اردلان عینکش را روی موهایش سر داد و به کافی من لبخند زد و جلو رفت. همه ایستادند و او دست دراز کرد و محمد دستش را گرفت.

- آقا روزبه روز بیشتر می آید رو فرم. رازت چیه؟

اردلان لبخند زد و با سامیار دست داد و آرام برای خانم ها سر تکان داد.

- بهتره راز این خانم ها رو پیرسی. ما پیر شدیم و اینا تکون نخوردن.

محمد خندید و به سرشانه اردلان کوبید.

- بیا... بیا بشین یک کم درد دل کنیم که دل منم خونه.

اردلان با لبخند کنار محمد نشست و نگاهش تا بهناز که روبه رویش نشسته

بود و خیره نگاهش می کرد، بالا رفت.

- چته؟ هنوز هم دندون تیز می کنی یکی رو تیکه پاره کنی؟

بهناز یک تای ابرویش را بالا داد.

- نه من موندم تو چطوری هنوز زنده ای! با اون همه دختر دوروبرت فکر

می کردم بالاخره به جا یکی شون می کشتت و راحتمون می کنه.

اردلان خودش را عقب کشید و یک دستش را پشت صندلی گذاشت و

چانه اش را خاراند.

- آگه یکی شون از این عرضه ها داشت، الان اسمش تو شناسنامه م بود.

محمد روی میز کوبید.

- آقا قبول نیست. هیچ کدومتون ازدواج نکردید؛ فقط منم می خوام برم قاتی

مرغها.

اردلان بلند خندید.

- مرغو خوب او مدی. اصلاً قاتی خانم ها شدن به حس و حال دیگه ای داره.

سامیار که ایستاد همه نگاهش کردند و خط نگاهش را که دنبال کردند، آنهایتا

و بردیا را دیدند. محمد لب زد:

- آقا باور نمی کنم.

یک تای ابروی خوش حالت اردلان بالا رفت.

- این بردیاست؟

بهناز صدا بلند کرد.

- این کلاً رفته تو اتاق جراحی و یکی دیگه رو تحویل آنا دادن.

بردیا با سامیار که پیش از همه دستش را دراز کرد، دست داد.

- چطوری بی معرفت؟

سامیار لبخند زد.

- خوبم.

محمد روی شانه بردیا کوبید و صدای خنده اش میان چهجه محمد

اصفهانی گم شد.

- آقا اصلاً نشناختمت. خودتی آیا؟

بردیا لبخند زد و کنار اردلان نشست.

- خود خودم.

آنا با دخترها روبوسی کرد و روبه روی سامیار، دقیقاً آن طرف میز نشست و

رو به بهناز کرد.

- دلم برای تک تکتون تنگ شده بود.

سارا دستش را روی دست او گذاشت.

- تو رو که دیده بودم.

آنا لبخند ملیحی زد و نگاهش روی دوستانش چرخید.

- بقیه رو که ندیده بودم.

صدای جیغ مانند بهناز بلند شد.

- بچه مچه نداری آنا؟ دیگه ده ساله ازدواج کردید.

آنا سرش را پایین انداخت و بردیا جواب داد.

- بچه می خوایم چی کار؟ خودمون هنوز بچه ایم.

اردلان دست هایش را به هم سایید.

- آفرین! بچه یعنی دردرس. کلاً ازدواج یعنی دردرس.

دستش را برای کافی من بلند کرد که صدای کمند از پشت سرشان بلند شد.
- جمعتون جمعه.
اردلان رو گرداند و دیگران ایستادند. کمند با دخترها روبوسی کرد و صندلی
میز کناری را تا وسط سارا و آنا کشید و نشست.
- چقدر عوض شدید!
آنا دستش را روی گونه سفید او کشید.
- تو هم همین طور عزیزم. ماه شدی!
کافی من جلوی میز ایستاد.
- بفرمایید.
اردلان طبق عادت دستش را پشت صندلی گذاشت.
- همون همیشگی.
کافی من سر تکان داد و محمد خندید.
- بابا همیشگی! می خوای بگی همیشه می آیی به همچین جای گرونی؟
اردلان شانه بالا انداخت.
- من همه جا می رم؛ اما اینجا یه جورایی هیچ وقت برام تکراری نمی شه.
آنا پوزخند زد.
- چون اون موقع هم با دوست دخترات می اومدی اینجا.
اردلان نگاهش کرد و سامیار به در اشاره کرد.
- و بالاخره صدرا.
صدرا هر دو دستش را بالا برد و جلو رفت.
- خانمها و آقایون صدرا فروش در خدمت شماست.
مردها تک تک با او دست دادند و صدرا بین سامیار و محمد نشست.
- خوبید؟
محمد سبابه و شستش را به هم چسباند.
- پرفکت!
اخم کرد.

- آقا تو کجا بودی؟ یه شماره به من دادی که هر چی تماس گرفتم هی گفت مشترک مورد نظر سرکارت گذاشته.
صدرا خندید.
- از ایران رفتم؛ حالا هم او مدم یه سری کار دارم انجام بدم و برم.
بهناز سوت بلندی زد که ابروهای سامیار گره خورد.
- بابا خارجی! فرنگی! کی می ره این همه راهو؟!
صدرا با لبخند نگاهش کرد.
- نیست تو توی بیغوله‌ها زندگی کردی. توأم که اونور بودی.
بهناز شانه بالا انداخت.
- حالا که اینجام. رفتنم دست خودم نبود؛ اما برگشتنم بود. تو دیگه خارجی شدی و می خوای بری.
- خب کار و زندگیمن اونجاست. بیام اینجا چی کار؟
غم چشم‌های سیاهش را پوشاند.
- دیگه کسی نیست که به خاطرش اینور بمونم. اونور فکر می‌کنم چون تو غربتم تنهام. اینجا بی‌کسی منو می‌خوره.
محمد دست روی شانه‌اش گذاشت.
- تو ما رو داری رفیق. هر وقت او مدی ایران کلی خونه هست که در هر کدو مشون رو بزنی ازت استقبال می‌کنن.
صدرا دستش را روی دست محمد گذاشت و ضربه‌ای آرام زد.
- ممنون! دوست قدیمی خیلی خوبه. هنوز نتونستم اونور باکسی دوست بشم که حتی نصف شماها باهاش راحت باشم.
بهناز چشم و ابرو رقصاند.
- ما اینیم دیگه.
اردلان رو به سامیار کرد.
- تو هنوز هم همون قدر ساکتی؟
سامیار با لبخند نگاهش کرد.

- از حرف هاتون فیض می برم. فعلاً بذارید کنجکاویم فروکش کنه بعد منم از زندگیم می گم.

بردیا روی میز خم شد.

- خب الان بگو.

بردیا وسط حرف پرید.

- دونه دونه اتفاقات رو سرفصل کنید. این طوری بیست سال باید به حرف هم گوش بدیم.

محمد خندید.

- قبوله.

دستش را بالا برد.

- من فوقم رو گرفتم؛ برای ورودی بانک امتحان دادم و حالا معاون بانکم؛ کتابیون نامزدمه و اگر خدا بخواد تا ده، بیست سال دیگه ازدواج می کنیم.

اردلان خندید.

- زود نیست؟

- نه به جون تو این طوری راحتیم.

اردلان دست بالا برد.

- من به همون لیسانس بسنده کردم. یه خط در میون تو کارخونه بابا کار می کنم و ول می چرخم. نه ازدواج کردم و نه خیالش رو دارم.

آنا خندید.

- کاملاً بهت می آد؛ همون طور موندی.

اردلان محکم سر تکان داد.

- دقیقاً.

بردیا دست بالا برد.

- منم مثل اردلان ادامه ندادم. الان یه مغازه دارم و کامپیوتر و لوازم جانبی می فروشم. از پس زندگی مون برمی آم. هیچ اتفاق هیجان انگیزی هم نیفتاده.

بهناز بلند خندید.

- از این هیجان‌انگیزتر که اون بلوزهای راه‌راه مردونه رو انداختی دور؟ تازه به صورتتم که رسیدی و باشگاه هم که می‌ری. تومنی صنار افتاده روت.
بردیا موقر خندید.
- ممنون! یادم ننداز چه تیبی داشتم.
آنا دست بلند کرد.
- من بعد از ازدواجم که همه حضور داشتید، توی یه شرکت مشغول شدم؛ اما سه سال بعد ولش کردم و نشستم تو خونه. حالا نقاشی می‌کنم؛ می‌نویسم و گاهی هم یه کلاس هنری می‌رم. همین!
کمند دست بلند کرد.
- من دکترا گرفتم. الان تو دانشگاه تدریس می‌کنم. ازدواج نکردم و مستقل زندگی می‌کنم.
بهناز باز هم سوت زد.
- تو و سامیار از اولم خرخون بودید.
سارا دست بلند کرد.
- من توی یه شرکت تبلیغاتی کارهای کامپیوتری انجام می‌دم. ازدواج کردم و جدا شدم. حالا مستقل زندگی می‌کنم.
ابروی اردلان بالا رفت.
- یعنی دیگه با سامیار نیستی؟
سارا سر تکان داد.
- بعد از ازدواجم هم سامیار به تنها زندگی کردن عادت کرد و هم من. یه دو، سه ماهی رفتم خونه‌ش تا یه خونه جدا گرفتم و حالا هر دو در کمال آرامش به زندگی مسخره‌مون ادامه می‌دیم.
بهناز با تأسف نگاهش کرد.
- متأسفم! اما خوبه که انقدر از پدر و مادر خدایبامرزتون بهتون رسیده که بتونید بدون دغدغه مالی زندگی کنید.
سارا سر تکان داد و سکوت کرد. بهناز دست بالا برد.